

خانه تماس پیوند

... در عظیم خلوت من / هیچ غیر از شکوه خلوت نیست ... / فریدون ایل بیگی  
به سراغ من اگر می آید / فرم و آهسته بیایید / مبادا که ترک بر دارد / چینی نازک تنهایی من / سهراب سپهری

نوشته ها و ترجمه های پراکنده



از نگاه  
فریدون  
ایل بیگی

نوشته های سیاسی

اشعار

آخرین همسفر HTML PDF

فریدون دانشی که رفت... HTML PDF

گالری عکس

درخواست باری برای یافتن منتشر شده های فریدون

## روبرمرل (برگردان : فریدون ایل بیگی - احمد شاملو) : سی زیف و مرگ

[با سپاس فراوان از "ش.ف." که متن اسکن شده کتاب را فرستادند]



سی زیف و مرگ

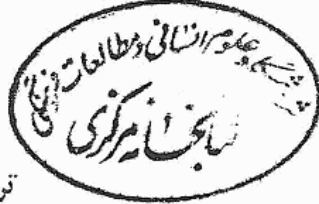
سازمان فرهنگستان ادب و هنر ایران  
شماره ثبت ۳۷۶۹ تاریخ  
شماره خصوصی ۱۵۴

۲۲

روبو مریل

کتابخانه فرهنگستان ادب و هنر ایران

# سی زیف و مرگ



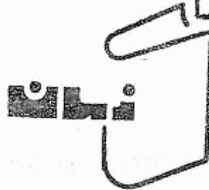
ترجمه  
احمد شاملو - فریدون ایل بیگی

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی



کتابهای  
فارسی

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
کتابخانه مرکزی  
شماره ثبت ۴۷۲۳۴  
تاریخ ۷۶ / ۳ / ۱۹



۶۰۹ - خیابان نادری - تهران  
تلفن ۴۱۱۶۸۰ - ۴۱۰۴۲۷

Pe

۲۶۴.

۱۷۵۳۹

۱۳۴۹

### اشاره

در باره نمایشنامه سی زیف و مرگ حرف زیادی نداریم- جز این که آدمهای آن از اساطیر یونان گرفته شده است :

اوژن Eugène یا به نام یونانی خود اژینا Aigina ، دختر ازوپ - خدای چشمهها- است .  
زئوس Zeus خدای خدایان عاشق این دختر می شود، به صورت شعله ای در آمده او را می رباید و به جزیره اوانون می برد . این همان جزیره است که بعدها اوژن نامیده شد . در آنجا از این دو پسری به جهان آمده که آگ Eag نامش دادند .

چون ازوپ - پدر اوژن - از این عمل زئوس به خشم در آمد ، خدای خدایان صاعقه ای بر او نازل کرد .

آرس Arès یا مارس Mars ، خدای جنگ بود . از زور گویی لذت می برد و خونریزی را سخت دوست می داشت . در معرکه جنگ چهار افسر گردش

چاپ دوم

۱۳۴۹

حق چاپ محفوظ و مخصوص کتاب زمان است .  
چاپ کازینان

بود ، آرس به فرمان ژئوس او را به دوزخ می برد  
تأحکم خدایان در باره اش اجرا شود . مجازات سی زیف  
این بود که تا ابد تخته سنگی را به بالای کوهی در  
اعماق جهنم برساند ، اما پاره سنگ همین که به فراز  
رسید فرو غلتد و به جای نخستین خویش باز گردد !  
صخره سی زیف در ادبیات جهان مظهر

جاودانگی رنج یا رنج جاودانه است .

چنان که خواهیم دید ، در این نمایشنامه ،  
سی زیف نه پادشاهی بیداد گر ، که میخانه چی هوشمندی  
است . و آنچه انگیزه عداوت خدایان با اوست عصیان  
اوست در برابر مرگ ، این بی عدالتی خوف انگیزی که از  
جانب خدایان و با منطق زور گویانۀ ایشان بر آدمیان  
تحمیل شده است ، و درحقیقت سی زیف سزای خودش  
و سرپیچی خود را می بیند .

نکته ای که تذکر آن لازم به نظر می رسد  
این است که خدایان و ساکنان آلهه نمی توانسته اند  
همیشه نذرتان و فداپذیری آن را لمس کنند . لاجرم هر گاه  
(با به عبارت بهتر : عزرائیل) نیز که در اساطیر  
یونانی در شمار خدایان و ساکنان آلهه است از این  
قانون آسانی مستثنا نیست .

#### صحنه :

ایوان کوچک جلویک مسافر خانه در شهر کورینت .  
میزها و صندلی ها برای پذیرائی از مشتریان و مسافران  
چیده شده است .  
با کنار رفتن پرده ، مرد جوانی در ایوان دیده می-  
شود که معلوم است همین حالا از راه رسیده .  
پیداست که از چیزی وحشت دارد ، اما کنجکاوی شدیدی  
نیز با وحشتش همعنان است .  
به پنجره ، بد به دری گشاده که ایوان را به تالار  
مسافر خانه و بنای آن متصل می کند سری می کشد و  
دوباره ، با همان ترس و همان کنجکاوی برمی گردد  
سر جای اولش ... مرد است . تصمیم می گیرد برود  
تو . ولی با این که قدمی هم برمی دارد منصرف می شود  
و با احتیاط برگشته پشت میزی می نشیند . منتها طوری  
لب صندلی قرار می گیرد که در صورت بروز خطری  
بتواند به يك حرکت برخاسته بگریزد .

(با ترس و تردید صدا می زند : ) این جا هیچکی نیست؟  
سکوت .  
دوباره و این بار محکم تر از بار اول صدا می زند :

#### خبرنگار

را می گرفته اند . اینان دیموس Deimos ، فونوبوس  
Phonobos ، نه ریس Eris ، و ئن یو Enyo  
بودند . به ترتیب : ترس و وحشت و نفاق و جنایت .  
آرس ، به عتف آفرودیت Aphrodite  
را به زوجیت خویش در آورد . این همان ونوس  
Venus . الهه زیبایی است .

بدبختی بزرگ آرس این بود که میان  
مردم وجهه محبوبیت نداشت : جبار و خون آشام بود  
و هر گاه شکستی بر او نازل می شد کاسه و کوزه را  
بر سر آته نا Athena می شکست ، چرا که آته نا الهه  
اندیشه و هنر و دانش بود و همواره به نیروی ذکاوت  
و فهم خویش بر کله خری آرس که عقلش در جلد  
شوشکاش بود فائق می آمد .

#### ژئوس Zeus یا ژوپیتر Jupiter در

اساطیر یونان خدای خدایان بود . وی پسر ساتورن  
Saturne و ره آ Rhèa است . پس از آن که ساتورن  
از اولمپ Olymp (مقر خدایان) گریخت پسران  
سه گانه اش نپتون Neptune و پلو تون Pluton و  
ژوپیتر به قدرت رسیدند ؛ که نخستین خدای دریاها  
بود ، دومین خدای دوزخ و آخرین برانگیزنده  
عصیانها است .

ژوپیتر بی درنگ مقر خدایان را به خود  
اختصاص داد و چندی بعد توانست خدای آفتاب و  
سراجامرب الارباب و خدای خدایان شود .

سی زیف Sisyphè پسر نه ئول Eole و  
پادشاه کورینت Corinth است که به بیدادگری  
شهره بوده است . نیز او را راهزنی مخوف دانسته اند  
که مسافران را در جاده های پرت می کشته . هر که

#### آدمها :

#### خبرنگار

آریسته ، همسر سی زیف .  
سی زیف ، صاحب مسافر خانه .  
مرگ ، خدای فنا و نیستی .  
آرس ، خدای جنگ .  
سه تن از ثروتمندان شهر کورینت .

هیچکسی این جا نیست ؟

با همان لحن اما خیلی بلندتر از بارقبل :

کسی این جا نیست ؟ ...

صدای زنی از داخل ساختمان مسافر خانه :

چرا، الآن ، الآن ... يك دقیقه!

خبرنگار اکنون چهارچشمی مواظب در است . حالا دیگر کاملاً حاضر پراق می شود که به مجرد پیش آمدن وضع نامواقتی با تمام قوا بگریزد ...

بالاخره آریسته از تالار می آید روی ایوان . - زنی است مسن وموقر .

خبرنگار که به مجرد ورود زن نخستین حرکت فرار را انجام داده ، یعنی از روی سندلی نیمخیز شده ، با مشاهده زن نفسی به راحت می کشد و با اطمینان می نشیند روی سندلیش .

آریسته فرمایش ؟

خبرنگار سلام خانم .

آریسته سلام .

سکوت .

خبرنگار این جا ... مال ... یعنی مال سعی زریف است . نه ؟

آریسته بله .

شما هم ... شما هم به نظرم آریسته هستید . نه ؟

( با خشونت .) درست است .

سکوت .

خبرنگار من می خواهم ... می خواهم لبی تر کنم .

آریسته چی برای تان بیارم ؟

خبرنگار يك گیلان شراب .

( در حال تکرار جمله نزد خود دور می شود .) يك . . .

گیلاس ... شراب ...

شراب خود کورینت باشد ها !

( بدون این که به طرف او نگاه کند ، تقریباً با خودش ، بی این

که به شنیدن یا نشنیدن او توجه داشته باشد .) جز آن هم

چیز دیگری تو دستگامان به هم نمی رسد .

آریسته وارد ساختمان مسافر خانه می شود .

خبرنگار روی ایوان تنها می ماند . بلند شده مشغول

واری می شود ... وقتی رسید دم پنجره ، صورتش

را به شیشه چسبانده با دست ها دو طرفش را تارک

می کند و به تماشای آن سوی پنجره می پردازد .

( با بطری و گیلان برمی گردد و چون او را بدین حال می -

بیند می ایستد و با تعرض از او می پرسد : ) آن جا چه کار

می کنید ؟

خبرنگار

من ... من داشتم ... یعنی داشتم همین جوری نگاه می کردم . بله .

آریسته

آنجا هیچی نیست که به درد تماشا کردن کسی بخورد ... بگیرید سر جای تان بنشینید !

خبرنگار

خبرنگار مطمئانه می نشیند و به آریسته نگاه می کند که مشغول چیدن میز است . سکوت .

خبرنگار

دست شما درد نکند !

می ریزد و می نوشد .

آریسته

به ! شراب تان قیامت است ! خوب ، دیگر بهتر !

خبرنگار

بشت به او ، طرف پلکانی که به طبقه بالا می رود راه می افتد .

آریسته

خانم !

خبرنگار

(بدون برگشتن به طرفش ، همان طور از بالای شانه هایش .) فرمایش ؟

خبرنگار

بسی زحمت ... می خواستم ... يك چند تا چیز از تان ببرسم ...

آریسته

خیلی خوب ، بفرمائید .

از چند پله می که بالا رفته پائین می آید می رود جلو ، با اخم برابزش می نشیند . لحظه می سکوت می کند و بعد ، پیش از آن که خبرنگار شروع کند ازش می پرسد :

شما روزنامه نویسید ؟

بله . بله .

آریسته

کارت شناسائی تان ؟

خبرنگار

اینه هاش !

آریسته

(در حال واری کارت خبرنگار .) اگر عقیده مرا خواسته باشی ، این کارت قلابی است . چیزی که هست ، هر که ساخته تش خیلی استاد بوده .

خبرنگار

تقلبی نیست خانم . باور کنید ! به من اعتماد داشته باشید ! من اهل اعتماد کردن به کسی نیستم . خوب ، کدام روزنامه کار می کنی ؟

خبرنگار

روزنامه «صدای تمب» .

آریسته

از کجا باور کنیم ؟ می توانی بدام ثابت کنی ؟

خبرنگار

معلوم است .

کاغذی از جیب در آورده به آریسته می دهد . زن به واری نامه می پردازد و بند .

آریسته

(در حال رد کردن کاغذ به خبرنگار .) این شد يك چیزی ... حالا می شود باورش کرد ... ببخشید ها ! می خواستم پیش از آمدن بی زحمت این را بدانم . می خواستم بدانم که ...



سکوت .

لابد از تب دارید می آید دیگر؟ نه؟

بله ، بله . يك راست از تب می آیم .

کی به کورینت رسیدید ؟

دیروز غروب .

دیروز غروب؟ ... پس تو يك مسافرخانه دیگر اتراق کردید . ها ؟

اوه بله . تو مسافرخانه فیر نوس .

فیر نوس ، هه ، فیر نوس ! کثیف ترین مسافرخانه چی یونان ! حتی تو خود تب هم رو هر که انگشت بگذاری این را می داند ... رو هیچکدام از تختخواب هاش محض رضای خداهم که شده يك ملاقه تر تمیز به هم نمی رسد ...

وای که ملاقه هاش چه بوگندی می دهند! دل و روده آدم بالا می آید! ... بینم: کدام شیر ناپاک خورده ئی به تان توصیه کرد به مسافرخانه فیر نوس وارد بشوید؟ ... نمی دانستید سی زیف خودش این جا تو کورینت مسافرخانه دارد ؟

والله اگر راستش را خواسته باشید ، چرا !

خوب ؟

(دست و پاگم کرده ، با ناراحتی و تمجج .) خوب ...

راستش ... علتش این بود که ...

ولی تصمیمش را عوض می کند و چیزی نمی گوید .

خبر نگار

آریسته

خبر نگار

آریسته

خبر نگار

آریسته

خبر نگار

آریسته

خبر نگار

خوب . چی بود علتش ؟

علتش این بود که ... آخر خودتان که بهتر می دانید ...

علتش همان « یارو » بود !

« یارو » کدام است دیگر؟ ...

« یارو » دیگر ... خودتان که بهتر می دانید ... همان « یارو »

دیگر ...

قیافه ئی که می گیرد نشان می دهد چه قدر از تلفظ اسم

« یارو » معذب و پریشان خاطر است .

(همان طور که تو نخ او هست .) آوو ! ... آها ! ... برای

خاطر آن ! ...

و از روی تأسف سر می جنباند .

پیدا است ! ... طفلکی سی زیف ! ... او همه مشتری های

سی زیف را تارانه و در به در کرده ... اما آخر « یارو » با

شماها چه کار دارد؟ ... سی زیف که خر او را نجسیده

نگهش دارد ، خودش این جا جا خوش کرده دلش نمی خواهد

راهش را بکشد برود پی کارش .

(آشکارا به هیجان در آمده .) ها ! پس راست است واقعاً !

پس شایعه نیست ! پس آن « یارو » راستی راستی این جا

است !

بله !

آریسته

خبر نگار

آریسته

خبر نگار

آریسته

خبر نگار

آریسته

خبیر نگار

آخ ، چه خبر دست اولی برای روزنامه ... پس این که می گویند سی زیف او را این جا حبس کرده راست است! حبس کرده ؟ کی می گویند سی زیف او را حبس کرده ؟ خودش آزادانه این جا مانده .

آریسته

(از روی استدلیش برمی جهد .) آزادانه؟... گفتید آزادانه؟ آزادانه ، بله ، پس چه ؟ خودش دلش نمی خواهد برود. اینش را دیگر نشنیده بودم!... خوب بفمائید که: زئوس این وسط چه می گوید ؟

خبیر نگار

آریسته

خبیر نگار

زئوس ؟ - هوم ... زئوس بهتر است به جای این که چیزی بگوید، از بابت دزدیدن اوژن کوچولو یک خرده خجالت بکشد !

آریسته

اوژن کوچولو؟

خبیر نگار

فضیه اوژن کوچولو را نمی دانید ؟ ... به ! معلوم می شود مردم تب از همه چیز بی خبرند .

آریسته

اگر بی خبر نبودند که ، دیگر من اینجا کارم چی بود ؟ خیلی خوب . پس گوش بدهید برایتان تعریف کنم :- اوژن کوچولو...

خبیر نگار

آریسته

حرفش را ناتمام می گذارد . چون بیادش می آید که ابتدا باید موضوع دیگری را روشن کند :-

راستی ! اول باید ازتان می پرسیدم که اصلاً به زئوس اعتقاد دارید یا نه ... نظرتان نسبت به او چیست ؟

خبیر نگار

(محافظة کارانه .) این سوآل ، می دانید ؟ جواب دادش چندان آسان نیست .

آریسته

می فهمم این که می گوئید «آسان نیست» از کجا آب می خورد... ببینید، من خودم هم یک آدم مذهبی و دعا نمازی هستم . مگر می شود فراموش کرد که زئوس هر چه نباشد بالاخره یکی از خداهاست . خدای خداهای دیگر است و ارباب و صاحب اختیار اولمپ است... از قضا خیلی بیشتر از آنچه بشود فکرش را کرد برای من عزیز و گرامی است.

به احترام ازجا برخاسته می ایستد و بالحن پرشکوه دعا می گوید :

من او را عزیز و گرامی می دارم و احترامی در خور می گذارم !

خبیر نگار

(به حالت احترام برخاسته می ایستد .) ما او را عزیز و گرامی می داریم و احترامی در خور می گذاریم !

آریسته

اکنون همیشه !

خبیر نگار

ای بدون باد !

هر دو به جای خود می نشینند .

آریسته

این از اینش... اما از طرف دیگر : عقیده تان چیست در باره خدائی که تا چشمش به یک دختر خوشگل تودل برو افتاد آب از لب و لوجه اش سرازیر می شود و همه قدرت



خدائیش را به کار می اندازد که قرش بزند و از راه درش کند و به تورش بیندازد؟ ... تازه جنج من اسم این را «از راه به در کردن و به تور انداختن» گذاشته ام؛ چون اگر درستش را خواسته باشیم بگوئیم، معلوم نیست چه کلمه های وحشتناکی باید پیدا کنیم بگذاریم جای این ها ... راستی هم که جای تأسف است!

خبر نگار  
آریسته

آن هم نیک زره و دو زره! فوق العاده مایه تأسف است... بعله، خلاصه مطلب این است که طفلی اوژن کوچولو قربانی چنین وضعی شده ... داشته برای خودش بی خیال توی چمن ها می گشته. از کجا می دانسته چه بلائی آنجا سر راهش بزخو کرده و زاغ سیاهش را چوب می زند؟ - آن وقت یکهو زئوس پریده جلو، دختره را بغل زده، برده که برده ... و حالا بدبختی را نگاه کنید که درست همین وقت سی زیف بینوا باید از آنجا رد بشود و همه ماجرا را با جفت چشم هایش ببیند ... خوب دیگر، اینجا وظیفه سی زیف چه حکمی به اش می کند؟ وظیفه اش حکم می کند که راه بیفتد برود پیش ازوپ - پدر بیچاره اوژن - و قضیه را به همان شکلی که دیده از اول تا آخر برای آن فلک زده تعریف کند.

ازوپ، خدای چشمه ها؟

خبر نگار  
آریسته

خوب. اگر او را می شناسید لابد می دانید که چه موجود آرامی است و چه خلق و خوی ملامی دارد... ولی بالاخره

ملایمت هم حد و اندازه ئی دارد. - یعنی جلو یک چنین افتضاحی هم باید آرام بماند و هیچی نگوید؟ ... چرا آخر؟ مگر او خودش یکی از خداها نیست و برای خودش قدرت و سطوتی ندارد؟ ... از آن طرف، فکر کنید دختر بچه بینوا چه قدر ممکن است از این پیشامد وحشت کرده باشد! ... باری، ازوپ که سخت به اش برخورد کرده بود اول به فکر افتاد سیلی راه بیندازد و اولمپ را پاك غرق کند. - ببینید چه آشوبی باید تو روحش به پا شده باشد که یک چنین تصمیمی بگیرد! - زئوس پدرش درآمد تا توانست بالاخره او را به هر نحوی که شده به بستر خودش برگرداند.

خوب، بعد؟

خبر نگار

آریسته

اگر عقیده مرا خواسته باشید، فکر می کنم اینجا زئوس حسابی چاخان کرده و زبان بازی راه انداخته. چون که هم توانسته سر ازوپ را شیره بمالد و روانه اش کند، هم اوژن را پیش خودش نگهدارد ... اما قال قضیه به همین جاکنده نشد و سروتش هم نیامد: زئوس کمی دانست سی زیف آتش بیار این معرکه بوده در واقع او باعث و بانی این آشوب شده، با او چپ افتاد و برای این که ازش انتقام بگیرد هر گم را فرستاد سراغش.

(سخت به هیجان آمده) خوب، خوب، بعدش؟ بعدش؟ منتها، خوب دیگر، سی زیف توانست از معرکه قصر

خبر نگار

آریسته

در برود .

خبر نگار

شگفت آور است ! - آخر چه جوری ؟ چه جوری توانسته از چنگ مرگ خودش را نجات بدهد ؟

آریسته

مرگ آمد ! این جا ... با فردا، درست می شود يك ماه تمام .

اما آن جور که بویش می آید به این زودی ها خیال رفتن را

ندارد ... حتی این آخری ها انگار بفکر افتاده بود برود

زیر جلد من و مرا با وعده و وعید بطرف خودش بکشانند

که شاید به کومک من بتواند کاری از پیش ببرد .

(در آتش کجکاوای داد می سوزد .) ها ، چه جوری ؟ چه

جوری ؟ قضیه اش چیست ؟

راستش ، باید اعتراف کنم که مرگ موجود بی شیله پیله بی

است ، شاید يك خرده به آن کسانی که عادت دارند مرا

از ماست بکشند بی شباهت نباشد ، اما در این که روهم رفته

موجود راست و درستی است شك نباید داشت .

می خواهم بدانم فظرتا چه جور موجودی است .

فظرتا که ... راستی راستی من را شیفته خودش کرده ...

اصلاً چطور است شما خودتان ملاقاتی با او بکنید ؟ ...

بینید: فکر رفتن را که يك قلم باید بگذارد کنار ... ها ،

انگار به خواب هم ندیده بودید که با او رو به رو بشوید ،

نه ؟ ... خوب دیگر ، خیلی چیزها هست که آدم اصلاً

خیالش را هم نمی کند ... صبر کنید الان صدایش می کنم .

(دستپاچه و وحشتزده از جا می جهد :) چی ! چی ! مرگ

خبر نگار

خبر نگار

را می خواهید صدا کنید ؟

ترسید . وقتی به سی ژیف نتواند چشم زخمی بزند ، لابد

به شما هم نمی تواند .

از کجا معلوم است ؟ يك بار دیدی هوس کرد و ... وای ! آن

وقت من چه خاکی به سر کنم ؟

هوس کرد ؟ هه هه هه هه ! وقتی دید بدش خودتان اعتراف

می کنید که وصله بوالهوس بودن و دمدمی مزاجی ابدأ

به اش چسبندگی ندارد .

صدا می زند .

صدا می زند .

مرگ ! مرگ !

(صدایش از آن سوی در:) چه خبر است ؟

اهه ، اهه ، این که انگار يك مرد است !

نگفتم شخصیتش آدم را می گیرد ؟ ... مگر شما فکر کرده

بودید چیست ؟ من که به تان گفته بودم .

مجدداً به صدای ااند خطاب به مرگ :

مرگ ! يك مرد آمده می خواهد شمارا ببیند .

(دستپاچه و پریشان خاطر.) ای بابا ! کی ؟ کی من گفتم می-

خواهم اورا ببینم ؟

(صدایش از پشت در .) بسیار خوب ، آمدم ! ...

سکوت ...

خبر نگار ، شتابان پشت سر آریسته پنهان می شود .

سکوت ...

خبر نگار ، شتابان پشت سر آریسته پنهان می شود .

مرگ

خبر نگار

آریسته

خبر نگار

آریسته

خبر نگار

مرگ

مرگ

مرگ

صدای قدم‌های سنگینی به گوش می‌رسد و سرانجام مرگ ظاهر می‌شود. شبیه آدم‌های اداره جاتی است. سرش طاس است و لباس سیاهی پوشیده که سر آستین‌هایش بافتگی است و منگوله‌هایی دارد .  
دفتر قطور بزرگ و مستعملی زیر بغلش است.

مرگ

کیست که با من کار دارد ؟

آریسته

(با انگشت به خبرنگار که پشت سرش پنهان شده اشاره می‌کند.)

این آقا .

مرگ

شما ؟

خبرنگار

(از وحشت پس‌پسکی می‌رود .) از ... از ... دیدارتان خیلی خوشحالم عالیجناب ! و ... و ... وقتی شنیدم این جا تشریف دارید خیلی علاقه ... علاقه مند شدم به دستبوس‌تان مشرف بشوم . منتها ... منتها هیچ راضی به مزاحمت‌تان نبودم !

مرگ

(می‌نشیند .) جوان ! اطمینان و قوت قلب داشته باش .

با اخم و روی به هم کشیده :

تازه مزاحم هم که می‌شدی چه کار می‌توانستم بکنم؟ فقط می‌توانستم متأسف بشوم ، و ، فو قش ، کمی هم حرص بخورم !

آه می‌کشد .

دیگر آن قدرت سابق را ندارم تا آدم‌هایی را که صدایم

می‌زنند از خودم خوشنودکنم . سی زیف قوه و قدرت مرا ازم گرفته !  
(اکنون با خیال راحت نزدیک می‌شود . با خوشحالی :)  
راستی ؟

خبرنگار

خوب . من کار دارم . ناچارم شماها را تنها بگذارم .  
(با عدم اطمینان .) می‌خواهید ما را تنها بگذارید ؟  
چرا ؟ بچه که نیستی !

آریسته

خبرنگار

آریسته

آریسته خارج می‌شود ، و مرگ با خبرنگار تنها می‌ماند .

خبرنگار از روی ناچاری می‌نشیند ، ولی سعی می‌کند حتی المقدور از مرگ فاصله داشته باشد .

عالیجناب ! اجازه می‌دهید ازتان پرسیم دفتر به این بزرگی که جلوتان است مال چیست ؟ - این دفتر ...

خبرنگار

بله بله ، درست فهمیدید . دفتر اسامی «میرا» هاست .  
همه زنده‌هایی که فناپذیرند . نه ؟

مرگ

خبرنگار

مرگ ، به جای تصدیق ، دوبار سرش را به طرف پائین حرکت می‌دهد .

پس ... در این صورت ... اسم چاکر هم آن تو ...  
اسم‌ها به طور متفرق نوشته شده ... شما یک «مرد» هستید  
دیگر . نه ؟

خبرنگار

مرگ

۱ - میرا . به معنی «فناپذیر» . به جای Mortel و در برابر لغت «جاویدان» بکار برده شده اسب .

خبرنگار

معلوم است .

مرگ

مردی که به نوبه خودش از يك مرد و يك زن به وجود آمده .  
بی گفت و گو .

خبرنگار

مرگ

خوب . اگر شما يك مرد هستید و از يك مرد و يك زن  
به دنیا آمده اید ، در این صورت مشمول ماده شش بند «ب»  
می شوید . یعنی طبق مفاد این ماده باید در موعد مقرر  
خرقه تهی کنید و به عالم باقی بشتابید .

خبرنگار

مرگ

از حسن ظننتان تشکر می کنم عالیجناب . چاکر می دانستم  
که بالاخره يك روز باید غزل خدا حافظی را بخوانم ،  
منتها دیگر از ماده و بندش خیر نداشتم .

مرگ

خوب ، پس از این بعد می توانی اینش را هم بدانی ...  
آخ که این «میرا» ها چه تصورات غلطی تو ذهن خودشان  
پرورش می دهند ! - باباجان ! در مورد مردن ، امریه  
هست ، قانون هست ... آن هم چه قوانین متعددی !

دستش هایش را به هم می مالد .

و ما ، جهت اطلاع عموم ، هر روز بیش از روز قبل به نشر  
این قوانین می کوشیم .

خبرنگار

مرگ

(مثل این که مردداست سوآلتی را مطرح کنديا نه :) قربان !  
نمی دانم اجازه می دهید این را سوآل کنم یا نه ... یعنی ...  
منظورم این است که ... می توانم ازتان بپرسم که توی این  
کتاب مستطاب ...

صدایش را پائین می آورد . مثل این که «مطلبی کاملاً»  
خصوصی را می خواهد با او درمیان بگذارد :

هیچ اشاره ئی به تاریخ مر ...

... دن شما . ها؟ ... این مطلب را باید شما همه میراهای  
محترم دیگر دانسته باشید ، که در این مورد ، اطلاعات  
من به هیچ وجه از اطلاعات شما و دیگران بیش تر نیست .  
چی ؟! یعنی شما هم نمی دانید ؟

مرگ

خبرنگار

مرگ

نه جوان . می بینم که این مطلب باعث تعجبت شده ...  
آخر بابا ، من مرگ هستم ، تقدیر که نیستم ! - من و  
تقدیر با هم کاری نداریم . او در دایره دیگری کار  
می کند ... «میرا» ها نمی خواهند این را بفهمند که من  
«تصمیم گیرنده» نیستم بلکه فقط و فقط «اجرامی کنم» .

خبرنگار

مرگ

آها ، اجرا می کنید ! ... خوب ، عالیجناب ! اقلآ می -  
توانم ازتان بپرسم که ترتیب این «اجرا» چه جور است؟  
خیلی ساده ! خیلی خیلی ساده ! خوب توجه کن : يك  
دستوری به من می رسد . يك دستور کتبی که من ، بعد از  
اطلاع از چند و چون آن باید عیناً عودتش بدهم .

خبرنگار

مرگ

اوو ! پس از اطلاع از چند و چونش ؛ ها ؟  
یعنی ... باید اعتراف کنم برای بیان آن چه منظورم بود  
لغت مناسبی پیدا نکردم . اگر کمی صبر داشته باشید روشن  
می شود ... مقصودم این بود که هویت شخص مورد نظر را  
مورد بررسی قرار می دهم . آن وقت ، طبق مفاد ماده شش ،

اسمش را توی دفتر اسامی ثبت می‌کنم، و طرف می‌میرد... این، همه جریانی است که به وسیله من باید طی بشود. یا - اگر خواسته باشم بهتر بگویم - همه جریانی «بود» که به وسیله من طی «می‌شد»! چون که در حال حاضر... آه بلندی می‌کشد.

خبیر نگار

در حال حاضر...

مرگ

افسوس!

خبیر نگار

پس این که می‌گویند سی‌زیف همه قدرت و توانایی شما را ازتان سلب کرده واقعیت دارد؟

مرگ

کاملاً... کاملاً!

خبیر نگار

باور کردنش مشکل است... آخر چطور توانسته؟

مرگ

آنقدرها هم مشکل نیست... جوان! الان یک ماه است - یا اگر بخواهم به طور دقیق بگویم: فردا درست یک ماه تمام است، که من این جا هستم. تا حالا چنین اتفاقی برای من نیفتاده بود. آن روز من این جا روی همین صندلی پشت همین میز نشسته بودم. دفتر را باز کرده بودم و قلم طلاراهم گذاشته بودم طرف راست دفتر جلو دستم، همان جور که مشغول بررسی هويت سی‌زیف بودم صدایش زدم... خوب. حالا کاملاً توجه کن: سی‌زیف آمد جلو و با لحن معصومانه‌ئی گفت: «این جوری که نمی‌شود. یک چیزی میل کنید!» - جوان! باید به تو اعتراف کنم که در آن

لحظه من فوق‌العاده تشنه‌ام بود، و به همین دلیل با میل و رغبت پیشنهادش را پذیرفتم... سی‌زیف لیوان شرابی برآیم آورد و آن را این جا، گذاشت کنار قلم... من لیوان را گرفتم دستم و شراب را خوردم. و وقتی خواستم لیوان را سر جایش بگذارم، دیدم قلم طلا غیبش زده.

خبیر نگار

لا بد، کار کار سی‌زیف بوده دیگر؟

مرگ

گفت و گوندارد!... تازه، وقتی سرم را بلند کردم دیدم باقی‌افه ریشخند آمیزی دارد صورتش را با یک دستمال باد می‌زند.

خبیر نگار

خوب، عالیجناب! مگر نمی‌توانید اسم‌ها را با یک قلم دیگر تو دفترتان بنویسید؟

مرگ

از محالات است!... طبق نص صریح ماده ۲۵، قلم طلا یک قلم منحصر به فرد است و به هیچ عنوان و با هیچ عذری نمی‌شود در این مورد خاص قلم دیگری را جای آن مورد استعمال قرار داد.

خبیر نگار

پس حالا چه کاری کنید عالیجناب؟

مرگ

سماق می‌مکم!

خبیر نگار

همین؟

مرگ

پس چه؟ می‌گوئی چه کنم؟

خبیر نگار

چه عرض کنم... به زور قلم را پس بگیرید!

مرگ

جوان! بدان و آگاه باش که یک خدا، فقط در دو مورد می‌تواند به تن یک «میرا» دست بزند: یکی موقعی که بخواهد با یک زن «میرا» گناه کند، یکی هم موقعی که



بخواید يك «میرا» را بکشد ... اما توجه داشته باش که خداها فقط در مورد اول است که می توانند خودشان را سا به تن میرا دست بزنند . در مورد دوم ، تنها خدائی که می تواند به تن میراها دست بزند منم . بنابراین خدائی که بخواید میرائی را بکشد باید بیاید مرا ببیند .

سکوت ...

در هر حال ... عجالتاً جز این که دست رو دست بگذارم منتظر بشوم هیچ چاره دیگری ندارم .

آخر منتظر «چه» ، عالیجناب ؟  
منتظر تصمیم زئوس .

خبیر نگار

هرگز

سی زیف وارد می شود .

مردی پنجاه ساله است با بنیه قوی و چهره گشاده . پیراهن آستین بلندی پوشیده اما پاهایش برهنه است و شلوار مستعمل رنگ و رورفته ئی به پا دارد . پدپی به لب و روزنامه ئی به دستش است . مرگه ازدیدن او اخم و رویش را هم می کشد .

بعد از همه این معطلی ها و سرگردانی ها ، شاید بالاخره «آقا» تصمیم گرفته باشند که قلم را پس بدهند .

(باخوش خلقی :) گداها را می گیرند !

هرگز

سی زیف

پشت میز ، رو به روی خبیر نگار می نشیند .

آن که از تب آمده شما هستید ؟

خبیر نگار

بله آقا .  
همانی که در مسافر خانه فیر فوس منزل کرده ؟

بله بله .

خوب . بگوئید بینم : يك خارش مطبوعی تو تن نان

حس نمی کنید ؟

چرا چرا ، يك کمی .

خبیر نگار

سی زیف می خندد و غرق مطالعه روزنامه می شود .  
سکوت .

(با لحن آدمی از رو رفته :) آقا سی زیف !

(بدون اینکه سرش را بلند کند :) فرمایش ؟

خیال نداری قلم را به ما رد کنی ؟

(بدون اینکه سرش را بلند کند :) نه خیر !

بیا و آن را با يك مقبره مجلل عوض کن .

گوش بدهید ! من همان قدر که بزنی بهادرم دل رحم و با انصاف هم هستم . هیچ دوست ندارم که اسباب زحمت کسی بشوم . به همین دلیل است که دلم نمی آید شما را برای تهیه يك مقبره مجلل تو درد سر بیندازم . از آن گذشته هم ، وقتی فکر می کنم این مقبره مجلل باید خانه اول آخری من بشود ناچار می شوم يك خرده بیشتر حواسم را جمع کنم .

در غیر این صورت هیچ فکر کردی که کجا باید دفنت

هرگز

سی زیف

هرگز

سی زیف

هرگز

سی زیف

هرگز



کنند؟ ضمناً هیچ می‌دانی که موضوع اعمال زور به وسیله زئوس هم همان جور به قوت خودش باقی است؟ زیاد در بندش نیستم.

سی زیف  
مرگ

نه من معتقدم که بهتر است مخصوصاً «در بندش باشی»!... هیچ می‌دانی که زئوس در این قبیل موارد حتی يك لحظه هم چشم‌هایش را روی هم نمی‌گذارد؟ شدت سختگیریش تا آن حد است که مثلاً امکان ندارد یکی از بند «ب»‌ئی‌ها بتواند خودش را تو بند «الف» جا بزند. ممکن نیست. این نص صریح ماده شش است... بهتر است يك دفعه دیگر بهات گوشزد کنم که از این کار کوچکترین خیری نمی‌بینی. منتهای نتیجه‌اش این است که مثلاً چندروزی بیشتر نفس بکشی، آن هم با ترس و لرز!

سی زیف  
مرگ

بفرمائین که، همیشه همین جور است، بعله... یعنی زندگی در نظر تو این اندازه ارزش دارد؟

سی زیف

راستش را بخواهی، نه!... نه تنها نه، بلکه حتی روزهایی هم شده که دلم از زندگی به هم می‌خورده. پس چه مرگ است دیگر؟

مرگ

سی زیف

آخر با وجود این با همه نفرتی که گاهی از زندگی پیدا می‌کنم، برای خاطر چند تا موضوع صد تا يك فاز خاطرش را می‌خواهم. حالت شد؟ مثلاً برای این که بعد از ناهار تو همین ایوان بنشینم، پیپی بگذارم زیر لبم و روزنامه

بخوانم.

سکوت.

مرگ

آقا سی زیف!

سی زیف

داداش! ما که مثل تو «فنانا پذیر» نیستیم... من می‌دانم که دیگر چیزی از زندگیم باقی نمانده. فوقش تا موقع «برقرار شدن نظم جدید» زنده باشم. در آن «نظم جدید» من مظهر و نماینده بند «ب»‌ئی‌ها خواهم بود... همچنین، جزئیات مسئله را حساب کرده‌ام. به خاطر همین است که برای اولین دفعه در عمرم، لحظات شیرینی را جلو چشم خودم مجسم می‌بینم.

صدایش را بلندتر می‌کند:

دلم می‌خواهد که دیگران هم از صلح و آرامش من حفظ و حراست بکنند.

به خبرنگار که سر و صدای زیادی راه انداخته:

هوی! چه کارداری می‌کنی؟

(دستپاچه) ... دا... دا... دارم برای روزنامه یادداشت برمی‌دارم.

خبرنگار

ادامه بده، ادامه بده. منتها مواظب باش زیاد سرو صدا راه نیندازی. از صدای قرچ و قرچ قلم چندش می‌شود.

سی زیف

آقا جان! فرمایشات سرکار عالی همه‌اش باد هواست . هیچ کدام از این مزخرفات نمی‌تواند برای این سرکشی و عصیان که کرده‌ئی عذر موجه شمرده بشود و آن را رد کند .

رد ؟ «رد» چیست ؟

(از جایش بلند می‌شود .) حضرت آقا! در عرض این يك ماهی که از آمدن من به این‌جا می‌گذرد ، یعنی از آن تاریخی که سرکار با نیرنگ و حقه‌بازی مرا به معنای وسیع کلمه «فاتوان» کردی و دستم را تو حنا گذاشتی، آن چنان آشوب و ولولله‌ئی تو دنیا راه افتاده که در تمام طول تاریخ سابقه نداشته .

در همه جای زمین و روی همه دریاها مسئله وحشتناکی پیش آمده که موهای آدم را به تنش راست می‌کند . و آن مسئله این است که : «میرا»ها دیگر نمی‌یرند ! . . . محضرهائی که در فکر تهیه کفن و تابوت خودشان بودند، دوباره آب و رنگشان جا آمده و از بستر مرگ بلند شده‌اند راه افتاده‌اند . دیگر کشتی شکسته‌ها غرق نمی‌شوند . سر بازها دیگر به چنگال مرگ نمی‌افتند . بدبخت‌هائی که برای شکنجه به دهانه کوه‌های آتشفشان انداخته می‌شوند سر و مروگنده از آن تو درمی‌آیند . زهرها همه خاصیت سمی خودشان را از دست داده‌اند . دشمنه‌ها دیگر دل و روده تابنده‌ئی را بیرون نمی‌ریزند . طاعون به کلی

بی‌غیرت شده . چوبه‌های دار به صورت یکی از وسایل تفریح و انبساط خاطر جنایتکارها در آمده و دیگر هیچ کدام آن‌ها از دار ککشان هم نمی‌گردد . اعدامی‌ها بالای دار شیشکی می‌بندند و برای جلاد شكلك در می‌آورند . اسلحه‌سازها کارشان کساد شده خیال دارند دسته جمعی اعتصاب کنند. اثر باروت به صفر رسیده . جلادهای حرفه‌ئی بیکار مانده‌اند و تعدادشان روز به روز کم‌تر می‌شود. همین فردا و پس فردا است که از زور پسی همه‌شان دست بخودکشی بزنند. اما افسوس که تو این آخرین در را هم به رویشان بسته‌ای . . . ظلمی از این بدتر در دنیا سراغ داری که آدم باعث بشود ناامیدها تو ناامیدی به زندگی خودشان ادامه بدهند . آب و آتش و آهن و آتشفشان از خدمت به این مردم بدبخت ناامید عاجز مانده‌اند . . . علاوه بر این‌ها، بر اثر يك چیز باور نکردنی و برخلاف عرف و عادت ، همان موجودات «میرا»ئی که هنوز هم مرا يك موجود دوست داشتی می‌دانند ، خودشان را از میوه قابل ستایشی که به‌شان تقدیم شده محروم می‌بینند . . . آقا جان ! من مطلقاً در مورد خودم که الان يك ماه است آمارم به صفر رسیده و دست بسته با هزار جور بی‌ادبی و تحقیر و توهین رو به‌رو بودام حرفی نمی‌زنم . حرف من فقط در مورد دنیاست . دنیای وسیعی که بر اثر خطای تو پر از بی‌نظمی و هرج و مرج شده . . . ترس - آن ترس مقدس - دیگر مطلقاً وجود

ندارد . اگر حرف مرا به يك «ریشخند خشم آلود» تعبیر نمی کنی ، باید بگویم که آن «ترس مقدس» پاك مرده‌واز میان رفته . «جهنم» يك افسانه مسخره شده . «میرا»های سابق دیگر از خداها نمی ترسند که هیچ ، خودشان راهمشان آن‌ها هم می دانند ! جامعه هم که پاك متزلزل شده و روی آن پایه‌های محکمی که داشت - یعنی نظمیه و اسلحه و آن شخصیت‌های برجسته‌ئی که قوه و قدرت‌شان از قوه و قدرت من آب می خورد و حال دیگر به صورت اسباب بازی مردم درآمده اند - در حال از هم پاشیدن است ... نتایج حاصله از این گردن کشی تو مطلقاً قابل پیش بینی نبود . دیگر چیزی نمانده که خلق الله دسته جمعی راه بیفتند : برده‌ها به ضد ارباب‌ها ، بیچاره‌ها بر ضد پولدارها ، طبقات پائین بر ضد نجبا ، علم طغیان بلندکنند ... خلاصه آقا ، با این عمل گستاخانهات پاك نظام دنیا را به هم زده‌ای ... من با جرأت تمام می توانم ادعا کنم که عمل بسیار بسیار ناشایسته‌ای مرتکب شده‌ای !

سی زریف

(خیلی خونسرد ، مثل این‌کسه اصلاً حرفی زده نشده :

بنشین ، خسته می شوی . بنشین تا بهات بگویم .

پس از این که سینه‌ئی صاف می کند ، با تغییر لحن :

داداش جان ! این «نظام دنیا»ئی را که تو این قدر رویش تکیه می کنی و سنگش را می زنی به سینهات ، بهتره

بذاریش در کوزه آبش را بخوری . چون که من برای این «نظام دنیا»ی تو فاتحه بی‌الحمد هم نمی خوانم ! ... «نظام دنیا»ی تو فقط می تواند به مرده‌ها آرامش بدهد . نمونه‌اش هم همین که خودت الان داشتی از «ترس» حرف می زدی و از «لزوم ترس» ... آخر این هم شد نظام ؟ این نظام برای عمهات خوب است . من اگر بتوانم این سدرا بشکنم و قال این نظام را بکنم و واژگونش کنم ، پاك دقیقه هم معطل نمی شوم .

اما من به شما اطمینان می دهم که اکثر آدم‌ها برای این نظام احترام قائلند .

خیالات برت داشته !

به خبرنگار اشاره می کند :

چطور است از این پرسیم ؟ - داداش ! تو بگو ببینیم نظرت راجع به این موضوع‌ها چیست ؟

بله آقا ؟

نظر تان را پرسیدم .

نظرم را ؟

نظر تان را .

(مؤدب ، ولی محکم و از روی اعتقاد :) راستش . . فکر

می کنم نظر ایشان درست باشد .

به مرگ اشاره می کند .

مرگ

سی زریف

خبرنگار

سی زریف

خبرنگار

سی زریف

خبرنگار

و یقین دارم که حکومت این‌ها روی پایهٔ حقانیت استوار است .

مرگ

(به سی‌زیف : دماغت سوخت ؟

سی‌زیف

(از فرط تمجب از جایش نیم‌خیز شده است .) چه ؟ ! واقعا

خبیرنگار

نظر شما این است ؟

سی‌زیف

بله .

خبیرنگار

یعنی حاضرید بمیرید ؟  
آخر این مسأله‌ئی است که ، تقریباً می‌شود گفت تغییر ناپذیر است .

سی‌زیف

ولی با وجود این چیزی نیست که نشود تغییرش داد. بهترین دلیلش هم همین است که ارادتمند سرو مرو گنده در محضر تان ایستاده‌ام و دارم با حضرت تان اختلاط می‌کنم .

خبیرنگار

من نمی‌خواهم ناراحت تان کنم آقا . ولی چون عقیده‌ام را می‌خواهید ، خدمت تان عرض می‌کنم که این وضع را تا مدت زیادی نخواهید توانست ادامه بدهید .

سی‌زیف

به چه دلیل ؟

خبیرنگار

به دلیل آن‌که ! این‌ها به مراتب قوی‌تر از ما هستند .

سی‌زیف

درست همین نکته است که مورد نظر من است . موضوع عبارت از این است که ما «می‌توانیم» پوزة این‌ها را به به‌خاک بمالیم .

خبیرنگار

نمی‌توانید .

سی‌زیف

از کجا می‌دانید ؟

از آن جایی که از اول دنیا تا حالا ، تو يك نفر را نمی‌توانی به من نشان بدهی که «میرا» بوده و نمرده .

خبیرنگار

بینم : چیزهایی که تو روزنامه‌ات می‌نویسی هم از همین قماشند ؟

سی‌زیف

پس چه ؟

خبیرنگار

پس بردار بنویس : «من ، جوانك بی‌شعوری هستم !»

سی‌زیف

آرس وارد می‌شود .

جوان و زیبا و پهلوان است . او نیفورم سیاهی به تن و چکمه‌ئی به پا دارد. يك دوچین سنارهٔ نقره‌سراستین- هایش برق می‌زند و سینه‌اش را مدال‌های مختلف زینت داده .

به مجرد ورود ، پاشنه‌های چکمه‌اش را درق و دورق به هم می‌کوبد و با صدائی که بیشتر به غریدن شبیه است می‌گوید :

معرفی می‌کنم : آرس ، خدای جنگ !

آرس

سی‌زیف بی‌اعتنا به خواندن روزنامه‌اش مشغول می‌شود. خبیرنگار کنجکاوانه برمی‌خیزد .  
مرگ ، دوان دوان به استقبال آرس می‌رود .

اوه ، آرس !

مرگ

(از دیدار او بسیار خوشحال می‌شود : ) اوه ، رفیق عزیز من ! دوست پیر باوقا ! چه قدر از دیدنت خوشحالم !

آرس

من هم همین‌طور ، آرس باوقای عزیزم ، من هم همین-طور !... آخ ! آخ که چه‌طور من تو را از دست داده‌ام !

مرگ

واقعاً که چه قدر غم انگیز است !

هر دو خاموش و متأثر باقی می مانند .

(ادای آن ها را درمی آورد:) چه قدر غم انگیز است !

(خبر نگار را با انگشت نشان می دهد . خطاب به مرگ :)

سی زیف همین است ؟

نه . این خبرنگار روزنامه است .

اوه ، شما روزنامه نویسید ؟

خبرنگار با احترام نظامی به حالت خیرداری ایستد:

بله قربان !

خوب، خوب ، شغل شریفی دارید. افکار مردم را روشن می کنید .

بله قربان !

امیدوارم توکلر تان همیشه موفق باشید !

بله قربان !

من این فرصت را غنیمت می شمارم و به عنوان یادگار سه تا کلمه به شما یاد می دهم . سه کلمه شفاف و درخشان. این سه تا کلمه عبارتند از: آرتش ! وطن ! جنگ ! زئوس !

و با کلمه زئوس ، پاشنه های پارا محکم به هم کوبیده ، دست و یک انگشت خود را به عنوان ادای احترام بلند می کند .

این که شد چهارتا ، سرکار نایب !

آرس که انگار تازه متوجه حضور اوشده سرش را به طرف او برمی گرداند :

ها !

می گویم به جای سه کلمه چهار کلمه شد .

روی انگشت هایش حساب می کند .

ارتش ، وطن ، جنگ ، زئوس . چهارتا !

آرس برای کلمه زئوس ادای احترام نظامی می کند و در حالی که به طور محسوس از رو رفته ، از مرگ می پرسد :

کیست این یارو ؟

سی زیف است .

هان، قرتی زبان دراز پدر سوخته ! پس سی زیف توئی !

در حالی که قاه قاه می خندد به سنگینی روی صندلی می نشیند ، در صورتی که سی زیف از شنیدن دشنام او با برافروختگی از جایش بلند می شود . آرس ادامه می دهد :

خوب ، گارسون ! به ات برخورد ، ها ؟

آرس ! تو این جا تو خانه من و رو ایوان من هستی . من گارسون تو نیستم . قرتی و پدر سوخته هم نیستم . اگه



بازم چاك دهن گشادت را بازكني و بهام بد و بيراه بگوئي  
 درست و حسابي از پست برمي آيم ... خيال نكني ! اگر آرس  
 تو خدائي و زور داري من هم انسان هستم و شخصيت سي زيف  
 دارم . اگر جرفت حسابي است بهتر است سعی کنی آن را آرس  
 مؤذبانه بگوئی که آدم آن را لایق شنیدن بدانند .  
 (از-رورفته، به مرگ : ) چه می گوید ، مرگ ؟  
 ماده شانزدهم این حق را بهاش می دهد .  
 که این جور !

آرس  
 مرگ  
 آرس

از جا برخاسته چندقدمی به طرف سی زیف می رود:  
 سی زیف ! فرماندهٔ مافوق اولمپ ، یعنی ژئوس ،

و با ادای کلمهٔ ژئوس ، به ترتیب گذشته احترام نظامی  
 می گذارد .

سی زیف  
 آرس به من مأموریت داده که به ماجرای بلوا و سرکشی تو خاتمه  
 بدهم ... من روی وجدان نظامی خودم این مأموریت را  
 سی زیف تا آخر دنبال می کنم و تا نتیجهٔ قطعی ارزش دست بر نمی-  
 دارم .

(ریشخندش می کند : ) می ترسم ترشت کند !

سی زیف  
 آرس من دوستانه به تو دستور می دهم که تسلیم بشوی و برای  
 رفتن به جهنم دنبال من بیائی .

سی زیف نمی خواهی کمی تخفیف بدهی ؟ نصفت را بگذار برای

صحت !

همین است که گفتم !

اگر نیایم چه ؟

(درحالی که طبق معمول برای کلمهٔ ژئوس احترام نظامی به  
 عمل می آورد : ) ژئوس کبیر این مورد را هم پیش بینی کرده  
 سی زیف ... اگر بخواهی باز هم تمرد کنی مجازات  
 وحشتناکی در انتظارت است . در آن صورت ، من کشان  
 کشان می برمت به جهنم ، و تو به این مجازات محکوم  
 می شوی که تا ابد، هر روز صخرهٔ عظیمی را به قلّهٔ کوهی  
 برسانی ، و آن جا ، درست در آن لحظهٔی که تو خیال  
 می کنی به قلّهٔ کوه رسیده ای و کارت تمام شده ، صخره به  
 طرز مقاومت ناپذیری غل بخورد از شیب کوه بیاید پائین  
 و ، باز روز از نو روزی از نو .

همه اش همین ؟

بله . همه اش همین !

زحمت کشیدی ! ... چنان دهنش را پر کردی و گفتی  
 مجازات ، که چیزی نمانده بود بدون این که مرگ از  
 آن قلم لعنتیش استفاده کند، از وحشت قالب تهی کنم ...  
 سرکارجان آشی که برای ما پخته ای آن قدرها هم دهن  
 سوز نیست ! ... خلاصهٔ مطلب ، بگذار خدمت خان ناییبی  
 که شما باشید عرض کنم این «شکنجه» هم آن چیزی نیست  
 که بتواند عقیدهٔ مرا عوض کند . علنش هم این است که



ارادتمندت سال‌های سال است که نارد همین شکنجه را این‌جا تحمل می‌کند : صبح‌ها ساعت شش از خواب پا می‌شوم ، مسافرخانه را از بالا تا پائین جارو می‌کشم ، قهوه درست می‌کنم ، ظرف‌ها را می‌شویم ، میز و صندلی‌ها را رو ایوان می‌چینم ، از مشتری‌ها پذیرائی می‌کنم و تا غروب روی جفت پاهایم وامی‌ایستم بی‌این که یک دقیقه فرصت استراحت داشته باشم . . . غروب که شد ، دوباره میز و صندلی‌ها را از روی ایوان جمع می‌کنم می‌آورم تو ، و باز روز بعدش می‌برم رو ایوان می‌چینم. مسافرخانه را جارو می‌کشم، قهوه را درست می‌کنم، ظرف‌ها را می‌شویم، از مشتری‌ها پذیرائی می‌کنم و تا غروب مثل سگ این‌ور و آن‌ور می‌دوم و فردایش باز روز از نو و روزی از نو... در هر حال ، این کار هرروژه سی‌زیف مادر مرده است. (یک لحظه سکوت می‌کند .) می‌بینی که آن شکنجه با این شکنجه چندان تفاوتی نمی‌کند... می‌توانی بروی عیناً همین را به عرض اربابت برسانی .

انگشتش را به عنوان خطاب بلند می‌کند رو به آسمان و فریاد می‌زند :

آهای زئوس ! به خیالت با اختراع آن شکنجه مسخره شاهکار کرده‌ای . نه ؟

و پاشنه‌ها را به هم می‌کوبد و دست و انگشت خود را به عنوان احترام بلند می‌کند .  
سی‌زیف می‌نشیند . روزنامه‌اش را بر می‌دارد مشغول مطالعه می‌شود .

سی‌زیف ! من از سر تا پای این نطقی که کردی هیچی نفهمیدم . و از این بابت کلی هم خوشحالم ... راستش سعی هم نکردم ازش چیزی بفهمم ... فقط بهات دستور می‌دهم بی‌معطلی دنبالم راه بیفتی ... فقط می‌خواهم این را بفهمم که بالاخره راه می‌افتی یا نه ؟

(بدون این که چشم از روزنامه بردارد : ) نه !  
خیلی خوب. پس من هم حالا دیگر می‌دانم که چه معامله‌ئی باید با تو بکنم !

تپانچه‌اش را از غلاف درآورده به طرف سی‌زیف نشانه می‌رود .  
سی‌زیف ، بی‌خیال ، مشغول روزنامه خواندن است .

فایده‌اش چیست آرس ؟ گلوله که کاریش نمی‌کند .  
(ب، حیثیتش بر خورده : ) به ! گلوله من ؟ حالا می‌بینی !

نشانه رفته دوسه گلوله پی درپی خالی می‌کند .  
گلوله‌ها با سر صدای بسیار شلیک می‌شوند ولی سی‌زیف بدون این که کککش بگذرد روزنامه‌اش را ورق می‌زند.  
حتی سر بلند نمی‌کند ببیند چه اتفاقی افتاده .

آرس

سی‌زیف  
آرسمرگ  
آرس

و کیل باشی، جای آن که باشه های چکمه‌ها را عادت بدهی این جور به سرعت، درق و دورق به هم بخورند، اگر مغزت را عادت داده بودی که کار بکنند، حالا عقلمت قد می‌داد و آن اندازه‌ها شعور داشتی بفهمی که تا وقتی مرگ قلمش را دست نگرفته تلف کردن و هدر دادن مهمات قشون بی نتیجه است.

از جایش بلند می‌شود لباسش را می‌تکاند و گلوله‌ها می‌ریزد روی زمین.

آقا سی زریف! حالا بیا و یک خرده عاقلانه فکر کن... من یک بار دیگر هم به زبان خوش ازت «تمنا می‌کنم» که قلم را پس بدهی... آخر چرا فکر نمی‌کنی که این وضع نمی‌تواند مدت زیادی ادامه داشته باشد؟

دلیلش چیست؟ چرا نتواند ادامه داشته باشد؟ من باید افتخار کنم که بر اثر این کلام همه جنایتکارهای روی زمین بیکار شده‌اند. تو خودت یک لحظه پیش این را گفتی. زهر، سمیتش را از دست داده و دشنه‌ها هم دیگر نمی‌توانند شکم خلق الله را سرفه کنند. تو گفتی که «آدم‌ها خودشان را همشان خداها می‌دانند» اما این حرفت درست نیست، چون تا حالا خداها به دلخواه خودشان برای تفریح یا به خاطر انتقام آدم‌ها را می‌کشتند. اما آدم‌ها مثل خدا نبوده‌اند. البته شاید میان‌شان تک و توکی بوده‌اند

یا باشند کسانی که برای تفریح یا انتقام کشیدن کسی را بکشند؛ اما «همه» آدم‌ها این جور نبوده‌اند و نیستند. و از این بابت هم هیچ دل‌شان نمی‌خواهد «همشان» خداها باشند... کار من، یکی از خوبی‌هایش آن است که بعد از این، دیگر نه خداها می‌توانند کلتک آدم‌ها را بکشند نه آدم‌ها کلتک خداها را... پس من نمی‌خواهم آدم‌ها را همشان خداها کنم، بلکه می‌خواهم به هر دو دسته به طور عادلانه موهبت عظیمی اهدا کنم: موهبت «عدم توانائی آزار رساندن به یکدیگر» را! ... بله، دوران خودکامگی خداها و کیا بیائی مرگ کلکش کنده شد دیگر! ... ای عدالت! به به به به! چه دنیائی بعد از این می‌توانیم داشته باشیم! ... خداها هم دیگر بعد از این نمی‌توانند دخترها را قریزند و باشان خوشگذرانی کنند. دیگر نمی‌توانند آزادانه گناه کنند!

سکوت.

به این دلیل است که، اگر خون گریه کنی، قلم را پس نمی‌دهم!

قلم طلای اعنتی تو الانه این جا تو جیب بغل من است... آن را از جیب من نمی‌شود درآورد مگر با زور. منتها، شماها خودتان هم بهتر می‌دانید که با من نمی‌توانید به زور متوسل بشوید.

(ریشخند کنان). نه! راستی؟ فرمودید نمی توانیم به زور متوسل بشویم. ها...؟ بسیار خوب. حالا امتحان می کنیم!

آرس می خواهد به طرف سی زیف حمله کند اما مرگ به سرعت بازویش را می چسبد:

نه آرس، نه! چه قدر تند مزاجید! شما که خوب می دانید خداها جز در دو مورد «گناه» یا «قتل» نمی توانند به «میرا»ها دست بزنند و خوب می دانید که قتل هم تنها به وسیله من، و آن هم فقط از طریق قلم طلای مخصوص، می تواند اجرا بشود... دست مان بسته است. نمی توانیم بکشیمش.

(که از خنده دارد روده بر می شود): تسلیت عرض می کنم، همقطار!

(از خشم مثل مار گزیده به خود می پیچد): ولم کنید! ولم کنید! بگذارید به اش بهمانم دنیا دست کیست!

با يك حرکت خود را از دست مرگ رها نیده به طرف سی زیف حمله ور می شود.

سی زیف که آرام و خونسرد رو صندلی نشسته، دست و انگشتش را بلند می کند و نام زئوس را بر زبان می آورد.

آرس ناگزیر خبردار می ایستد و با کوبیدن پاشنه چکمه ها به یکدیگر و بلند کردن دست و انگشت، به

نام زئوس احترام نظامی م گذارد. آنگاه مجدداً به جانب سی زیف حمله می بر.

آرس از نو می ایستد و احترام می گذارد و دوباره حمله می برد.

آرس باز احترام می گذارد.

همان حرکت آرس، از نو.

آرس درست مثل يك عروسی کوچکی شروع می کند به خم و راست شدن و به آهنگ زئوس گفتن سی زیف جنبیدن...

بالاخره هنگامی که آرس خسته و خرد و بی حال در شرف سقوط به روی صندلی است، سی زیف با این نکته که به تعقیب فرمانهای نظامی ادا می کند او را به حال خود می گذارد تا در اوج خستگی به روی صندلی بیفتد:

و مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده غرق مهالعه روزنامه اش می شود.

درست موقفی که آرس نفس زنان و بی حال به روی صندلی می افتد ، سه مرد محترم که ثروت و نجیب زادگی از ظاهرشان هویدا است بر صحنه ظاهر می شوند. هر سه لباس های سیاه در بر دارند و هر سه مثل مرگه سرشان تاس است و مثل مرگه زنجیری از طلا دور شکم شان را احاطه کرده ... اما از حیث لباس به جز همان زنجیر طلا شباعت دیگری با مرگه ندارند . آن ها با شور و هیجان ، به لحنی گلابه مند به سوی سی زریف فریادی کشند :

آقایان

هی ، سی زریف !

سی زریف ، خشمگین ، روزنامه اش را روی میز می کوبد . با فریاد و تقریباً با خودش می گوید :

سی زریف

از فرار معلوم ، زیر سایه بلند پایه جناب ژئوس \* ما یک لحظه هم نمی توانیم نفسی به راحت بکشیم !

طبیعی است که با کلمه ژئوس ، آرس با همه خستگی بدون اراده از جا جهیده احترام می گذارد و دوباره مثل نمش روی صندلی خود ولو می شود . سی زریف که متوجه حرکت آرس می شده ، در محل علامت \* میان جمله خود به او می گوید : «آزاد» - پس از تمام کردن جمله بالا ، رو می کند به آقایان و با عصبانیت می پرسد :

چی می خواهید از جان من ؟

آقایان به جای پاسخ دادن به سی زریف ، با تکرار کلمه «عالیجناب» به آرس و مرگه کرنش می کنند :



آقایان

(با کرنش به طرف آرس : عالیجناب !

با کرنش به طرف مرگه : عالیجناب !

با عصبانیت و بیحوصلگی بیشتر تر : گفتم از من چه می-

خواهید ؟

آقای اول

سی زریف ! ما به نمایندگی محترمین و نجیب زاده های

سرزمین کورنیت سراغ تو آمده ایم ...

و به هر حال در حکم نمایندگان قاطبه معاریف مملکتیم .

و برای تو پیغام آورده ایم .

پیغام چه ؟

آقای دوم

آقای سوم

سی زریف

آقای اول

الساعه عرض می کنیم سی زریف ، اما نباید اوقات تلخ

بشود .

نه بگوئید . تلخ نمی شود .

الساعه عرض می کنم .

سی زریف

آقای دوم

آقای سوم

الساعه . همین الساعه ... سی زریف ! بحث بر سر این

است که این وضع نمی تواند تا قیام قیامت ادامه پیدا کند .

کدام وضع ؟

همین وضعی که تو به راه انداخته ای .

دلیلش هم این است که انسان ها دیگر نمی توانند در یک

چنین وضعی به زندگی ادامه بدهند .

سی زریف

آقای دوم

آقای سوم

آقای اول

سی زریف ! خطای عجیب تو باعث شده است که بدبختی

وحشتناکی انسان ها را تهدید کند .

بدبختی عظیمی که اصلاً قابل تصور هم نیست !

آقای دوم



سی زریف

کدام بدبختی؟

آقای اول

اوه ، سی زریف ! این وحشیگری است ! از آن روز که کورنیت به وجود آمد ، تا به این لحظه ، بدتر و وحشتناکتر از این عمل تو عملی از احدی سر نزده !

آقای دوم

نه ! به طور قطع نه ! مصیبتی وحشتناکتر از این در هیچ کجای جهان به وجود نیامده ! ... هیچ خشکسالی و هیچ جنگی از این مصیبت بارت تر نبوده !

آقای سوم

هیچ حریق

آقای اول

هیچ قحط و غلای

آقای دوم

هیچ طاعونی نتیجه اش وحشتناکتر از نتیجه این کار تو نبوده است و نیست !

سی زریف

(متعجب و کنجکاو:) چی چی دارید می گوئید؟ از که دارید حرف می زنید؟

آقای اول

(که برای تأثیر بیشتر حرف خود ، مثل دو نفر آقایان دیگر کوشش دارد کلماتش را به اصطلاح «دکلمه» کند :)

آقای دوم

از طبقات پائین اجتماع ، سی زریف ! افسوس افسوس ...

آقای سوم

آقای سوم سخن او را قطع کرده خودش ادامه می دهد :

آقای سوم

طبقات پائین اجتماع اعلام کرده اند که : «زمین باید تقسیم بشود !»

و جمله اخیر را طوری بیان می کند که مفهومی این است که «بین چه دسته گلی به آب داده ای! ، و بدین جهت روی کلمه «زمین» تکیه می دهد و کلمه «تقسیم» را کشیده بیان می کند .

آقای اول

تو تا به حال شنیده بودی که پست ترین طبقات اجتماع ، با این وقاحت و با این دریدگی از «تقسیم زمین» حرف زده باشند؟

آقایان

(هرسه با هم :) سی زریف ! آن ها می خواهند «زمین» «تقسیم» بشود !!!

سی زریف

(به انتظار قسمت مهم قضیه :) خوب؟

آقای اول

(با فریادی از روی نهایت شگفتی:) چه طور «خوب»!؟

آقای دوم

(خطاب به دو نفر آقایان دیگر:) متوجه نشد چه فرمودید ، و بدین جهت بود که گفت «خوب» .

سی زریف

خوب که خوب . حرف تان را بزید .

آقای اول

نظمیه ناتوان شده ، فکرش را بکن !

آقای دوم

قشون ناتوان شده ، فکرش را بکن !

آقای سوم

اشرافیت ناتوان شده ، تصورش را بکن !

سی زریف

برای چه؟

آقای اول

(فریادکنان:) برای چه!؟

آقای دوم

برای چه؟ - برای خطای تو ! به جهت اشتباه تو !

آقای سوم

به علت نافرمانی تو ، سی زریف !

آقای اول

آخر فکر کن که طبقات پائین اجتماع ، دیگر چه ترس و

واهمه‌ئی ممکن است داشته باشند ...

**آقای دوم** ... وقتی قدرتی نباشد و نتواند آن‌ها را مثل شتر مست مهار کند ،

**آقای سوم** ... نتواند اعدام‌شان کند ،

**آقای اول** ... نتواند شقه‌شان کند ،

**آقای دوم** ... نتواند زیر شکنجه و داغ و درفش له و لورده‌شان کند ،

**آقای سوم** ... نتواند زنده زنده توی آتش کباب‌شان کند ،

**آقای اول** ... نتواند زیر دگنگ استخوان‌هاشان را آرد کند ،

**آقای دوم** ... نتواند سرب‌آب شده نو حلق‌شان بریزد .

**سی‌زیف** خوب . بعد ؟

**آقای اول** «خوب، بعد؟» (رو به آقایان دیگر:) می‌گوید: «خوب، بعد؟» !

**آقای دوم** حرف‌هایش تو قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شود !

**آقای سوم** بنابراین ، سی‌زیف ، ما خودمان بدشخصه انتقام‌خواهیم گرفت !

**آقایان** (هرسه با هم :) به شخصه ، سی‌زیف ، به شخصه . با همین دست‌های خودمان انتقام خواهیم گرفت !

**آقای اول** به خاطر حفظ منافع عمومی ،

**آقای دوم** به خاطر دفاع از حکومت و دفاع از اخلاق ،

**آقای سوم** به خاطر دفاع از مذهب و دفاع از ناموس طبیعت ،

**آقای اول** به خاطر دفاع از جامعه و دفاع از سعادت جامعه ،

**آقای دوم** به خاطر سخنان گرانبهای بزرگان ،

**آقای سوم** به خاطر پیشرفت و ترقی وطن ،

**آقای اول** (بالحنی آرام‌تر، به عنوان ختم‌مقاله:) و ... به خاطر ... آزادی تجارت ،

**آقایان** (هرسه با هم :) به خاطر همه این‌ها ، ما ، شخصاً انتقام خواهیم گرفت .

**آقای اول** ترا سوگند می‌دهیم

**آقای دوم** به این معنی که ، عاجزانه سوگندت می‌دهیم

**آقای سوم** و به عبارت بهتر : عاجزانه از تو استعفا می‌کنیم که ... سکوت .

**سی‌زیف** در جان بکنید در ! ... استعفا می‌کنید که چه ؟ که چه کار کنم ؟

**آقای اول** (به سرعت :) که پیش بدهی ...

**آقای دوم** (به همان سرعت :) آن چیزی را که از مرگ گرفته‌ای !

**سی‌زیف** که مطلقاً منتظر چنین پیشنهادی نبوده‌است ، ناگهان با فریاد ، در کمال تعجب و حیرت ، با وضعی تهدیدآمیز به طرف آن‌ها براق می‌شود :

**سی‌زیف** چی ؟

**آقایان** محترم و وحشت‌زده پس می‌روند .

**مرگ** دیدی سی‌زیف خان؟ نگفتم این وضع نمی‌تواند مدت



زیادی دوام بیاورد؟

به طرف آقایان نگاه می کند ، با شوق و لذت واقف :

آخ که چه مردم شرافتمندی!... چه لذتی می برم از تماشای شما!... چه «میرا»های دوست داشتنی و محبوبی!... ای میراهای پر قدرت و توانا! ای میراهای وظیفه شناس! ای میراهای واقعاً میرا! به ، که من چه قدر قیافه شما را دوست دارم! به ، که قدر روح شما به روح من نزدیک است!

سی زیف

(به خبرنگار:) دست کم تو يك چیزی بگو! ... تو در این مورد عقیده ات چیست؟

خبرنگار

عقیده ام این است که ... برای روزنامه کلی خبر و مطلب عالی دست اول گیر آورده ام!

سی زیف

(با نگاهی تحقیر آمیز:) هوم! خبر و مطلب، عالی و دست اول!

(به آقایان:) عوض این خواهش و تمناها بهتر است کمی به نفع و ضرر خودتان تو این معامله فکر کنید.

آقای اول

که چه بکنیم ، سی زیف؟

سی زیف

چه بکنید؟ ساده است: شما هم به طبقات پائین اجتماع ملحق بشوید و در راه خواست های آن ها قدم بردارید. (هرسه باهم ، درحالی که دارند از تعجب شاخ درمی آورند، فریاد زنان:) اوووو!

آقایان

و به يك حرکت ، دست های شان را به نشانه حیرت و بهت جلو دهان شان می گیرند .

سی زیف حالا چرا «اوووو»؟

آقای اول

آخر سی زیف ، ما برای خاطر «چه» زندگی می کنیم؟ طبقات پائین اجتماع برای خاطر «چه» زندگی می کنند؟ ای وای سی زیف! سی زیف! این دو موضوع «یکی» نیست .

سی زیف

آقای اول

واقعاً! ... دارد ما را با طبقات پائین در يك کفه می گذارد!

آقای سوم

آقای اول

ما ، نیازهای دیگری داریم ،

آقای دوم

سلیقه های دیگری داریم ،

آقای سوم

و احساس های دیگری داریم

آقای اول

... که طبقات پائین فاقد آن احساس هاست . که طبقات پائین دهنش می چاد!

آقایان

(هرسه با هم دست چپ را روی جیب چپشان می گذارند که متورم است و گوشه اسکناس ها از آن بیرون زده ، و دست راست خود را به سوی آسمان بلند می کنند و در این حال فریاد

سی زیف

می زنند:) طبقات پائین اجتماع! دزدان معنویت!

پس شما از قرار معلوم از این موضوع غافلید که مبارزه من برای خاطر شما هم هست... من ، هم خودم را می خواهم نجات بدهم ، هم شما را... آخر کدام یکی تان راضی هستید که بمیرید؟... واقعاً راضی هستید؟

<p>اولمپ ، توانا و قدرتمند است .</p>	<p>آقای سوم</p>	<p>نه سی زیف جان ، نه ، راضی نیستم ،</p>	<p>آقای اول</p>
<p>اولمپ ، خداست !</p>	<p>آقای اول</p>	<p>... و هدف تو واقعاً هدف شرافتمندانۀئی است .</p>	<p>آقای دوم</p>
<p>اولمپ همیشه و همه جا پیروز بوده !</p>	<p>آقای دوم</p>	<p>... و ما آن را از صمیم قلب ستایش می کنیم ،</p>	<p>آقای سوم</p>
<p>( که دیگر کاسهٔ صبرش لبریز شده فریاد می زند : ) خفقان</p>	<p>سی زیف</p>	<p>... چون که واقعاً هدف بزرگی است ؛ واقعاً هدف مقدسی</p>	<p>آقای اول</p>
<p>بگیرید !</p>		<p>است .</p>	
<p>آقایان محترم ، احتیاطاً چند قدم عقب می نشینند .</p>		<p>... هزار احسنت بر این هدف !</p>	<p>آقای دوم</p>
<p>سی زیف دوباره فریاد می کشد :</p>		<p>با نوك انگشت هایش برای سی زیف کف می زند .</p>	
<p>خفقان بگیرید دیگر ! فهمیدید ؟ خفقان بگیرید ؟</p>		<p>... اما هیچ کدام از این حرف ها دلیل نمی شود که عمل تو</p>	<p>آقای سوم</p>
<p>آقایان محترم ، برای محکم کاری ، احتیاطاً چند قدم</p>		<p>عمل مجنونانۀئی نباشد .</p>	
<p>دیگر هم عقب می روند .</p>		<p>... يك عمل هجو ، يك عمل لغو و نامعقول ، يك عمل</p>	<p>آقای اول</p>
<p>از همه تان متنفرم ! از ریختن تان عقم می نشیند ! شنیدید ؟</p>		<p>چرت و پرت نباشد .</p>	
<p>با فریادی قوی تر و لحنی شدید تر :</p>		<p>( با تردید و احتیاط نسبت به عکس العمل شدید دوتا آقایان</p>	<p>آقای دوم</p>
<p>شنیدید چه گفتم ؟ از همه تان متنفرم ! ... پس حالا دیگر</p>		<p>دیگر ، در حالی که زیر چشمی مواظب آن ها است : ) هیچ کدام</p>	
<p>بروید گورتان را گم کنید !</p>		<p>این ها هم که نباشد ، می شود گفت که دست کم «حالا» برای</p>	
<p>سکوت .</p>		<p>چنین اقدامی خیلی زود است .</p>	
<p>آقای اول ، خیلی با احتیاط ، یکی دو قدم می آید جلو .</p>		<p>تازه ، ضامن اجرایش چیست ؟</p>	<p>آقای اول</p>
<p>ولی ... دست کم باید به يك سوال ما جواب بدهی</p>	<p>آقای اول</p>	<p>گیرم ضمانت اجرا هم داشته باشد ، « نتیجه » اش چیست ؟</p>	<p>آقای دوم</p>
<p>سی زیف .</p>		<p>هیچی : شکست و ناکامی !</p>	<p>آقای سوم</p>
<p>( با عر بده ئی شدید : ) جواب نمی دهم !</p>	<p>سی زیف</p>	<p>بی تردید ! بی تردید .</p>	<p>آقای اول</p>
<p></p>	<p>سی زیف</p>	<p>دلیلش هم این که اولمپ خیلی قوی است سی زیف ...</p>	<p>آقای دوم</p>
<p></p>		<p>اولمپ خیلی قوی است !</p>	

آقایان محترم ، چند قدم دیگر عقب می روند .  
سی زیف می نشیند لب صندلی ، و سرش را می گیرد  
میان دودستش .  
سکوت سنگین .  
مرگ ، آقایان محترم را با اشاره نزد خود می خواند و  
پچ پچ کنان با آقایان مشغول گفت و گو می شود .

مرگ

دوستان عزیز من !

آقای اول

(کرنش کنان : ) عالیجناب !

مرگ

قلم طلا را از من دزدیده و باعث شده همه قدرت و توانائی  
من ازم سلب بشود .

آقای اول

تأسف انگیز است عالیجناب !

آقایان دیگر هم به تأیید «اسف انگیز بودن قضیه» در  
سکوت ریش می جنبانند.

مرگ

خیلی تأسف انگیز است . فوق العاده تأسف انگیز است...

خوب . چه می گوئید ؟

آقای دوم

حالا آن قلم طلا کجا هست عالیجناب ؟

مرگ

تو جیب بغلش است . بعله .

آقای اول

تو جیب بغلش ... عجب !

به آقایان دیگر نگاه می کنند و هر سه به تأیید سر تکان  
می دهند و از بالای شانه خود به سی زیف می نگرند که  
همان جور خسته و پریشان و تنها مانده ، در سکوت ،  
پیشانی خود را روی دست هایش گذاشته .

آقای دوم اما ... بگوئید بینم ، عالیجناب ...

آقای سوم

مرگ

... نمی توانید به زور از تو جیبش بیارید بیرون ؟  
متأسفانه ، دوستان من ، نه ! من ، نمی توانم . . . یک  
خدا نمی تواند چنین عملی را مرتکب بشود . من ، این  
عمل ازم بر نمی آید . اما ...

حرفش را ناتمام می گذارد .

آقای اول

مرگ

(خیلی آهسته ، بالحن مشاوره : ) خوب . شما نتوانید  
عالیجناب . ماکه می توانیم ؟

به طور صریح ، نه . این مطلب هم اکیداً ممنوع شده...  
قانون قانون است دیگر ، مگر نه؟ ... و قانون به صراحت  
می گوید : «هیچ میراثی این حق را ندارد که مال یک  
میرای دیگر را با اعمال زور متصرف بشود . مگر این  
که ...»

آقای دوم

(به عنوان سوال : ) مگر این که چه ، قربان ؟

مرگ

مگر این که عمل ، صورت بازی و تفریح را داشته باشد! ...  
توجه فرمودید دوستان ؟ فقط به این صورت ممکن است:  
به صورت بازی و تفریح . یک بازی ساده و دوستانه . مثل  
موقعی که رفقا با هم مسخرگی و لودگی می کنند... بعله...  
خلاصه ، به یک همچو ترتیبی .

آقای سوم

(به لحن شخصی که با شادی آمیخته به حیرت موضوعی را  
توانسته است ناگهان کشف کند تکرار می کند : ) اوو ! مثل

□

سی‌زیف با حیرت و تأسف ، چنان که انگار دارد با  
خودش حرف می‌زند ، چنان که انگار تازه تازه دارد  
از این حقیقت کهن سردر می‌آورد ، می‌گوید :

سی‌زیف

هیچ وقت ... هیچ وقت نمی‌توانستم تصور کنم که میراها ،  
خودشان هم با مرگ ساخت و پاخت داشته باشند !

آرس و مرگ ، هر کدام از يك طرف زیر بغل سی‌زیف  
را می‌گیرند .  
سی‌زیف ، چشم‌هایش را بر هم می‌گذارد و سرش به  
روی سینه‌اش خم می‌شود .

پرده

نمایشنامه به‌طور آزاد ترجمه شده است .

... دیگر نوشته‌ها